

او بکشند و سرش را هم بنزد او برده انعام دریافت نمایند و این کار را انجام دادند. در نامه‌یکی از اعظم مشروطه خواهان به‌عنوان چنین آمده: و اما ماشاءالله تبریز ما معرکه است در هر سری سوندائی است مثلاً آقا میر هاشم خیلی معرکه می‌کند دیروز شتر قربانی که معمول است می‌کشند خود جناب آقا شتر مخصوصی را در سید ابراهیم (امامزاده است) داد کشتند و سرش را چنانچه رسم است بخدعت جناب آقا بردند و شتر قربانی دولتی را که در جلوی سید حمزه می‌کشند موقوف کردند...»

بعدها که کسروی تاریخ مشروطه را نوشته در این باره می‌نویسد: در زمان خود کامگی در عید قربان شتری می‌کشند بدینسان که جانور یزیبان را با منگوله و زنگوله آراسته و سوارگانی از پس و پیش افتاده با سرنا و دهل یکروز و دو روز در بازار می‌گردانند و شادیها می‌نمودند و روز قربان می‌کشند که هنوز جان از تنش در نرفته بود درباریان بسرش میریختند و هر تکه از گوشتش در دست دیگری میماند. سرش را هم برای ولیعهد یا شاه میبردند.

این يك کار خونخوارانه‌ای بود و از این رو انجمن از آن جلو گرفت. ولی میر هاشم که دستگاه فرمانروائی برای خود چیده و بدل گرمی پول محمد علی میرزا و زور تفنگداران «دم‌و‌چی» و «سرخاب» خود را در جهان‌دیگری می‌دید، فرمان شتر قربانی داده شتر را کشتند و سرش را برای او بردند و از او پاداش گرفتند.

اما باید دید چه کسی مسئول انجام تشریفات مزبور بوده است: این شخص یکی از شاهزادگان معمری بوده که يك سطر تمام عنوان داشته است: «شاهزاده عباسقلی میرزای میره شیخ ذبیحی دولوی - یوخارباش قاجار ملقب به ذبیح‌السلطنه سلطان نیمروز تاج گردن ایران در روز عید قربان» این شاهزاده معمر و محترم آن روز بر حسب اختیاری که داشته خیلی از حبسی‌ها را مرخص می‌کرده و شاید

محکومین یا عدام را بحبس طویل‌المدت تبدیل می‌نموده و پاره‌ای کارهای مفید دیگر... ضمناً شاهزاده از خوشنویسان و خطاطان درجه اول زمان خود بوده و گویا در حدود مرحوم میرزا کلهر و بلکه بهتر از او خط داشته لذا در کتاب «بزرگان حسن خط و خوشنویسان نامی» تألیف آقای منصور تقی‌زاده تبریزی که خود از خوش‌خطان نامی آذربایجان و از ادبای آن سامان است درباره شاهزاده مزبور چنین آمده است:

از خوش‌خطاطان تبریزی یکی هم مرحوم مغفور شاهزاده ذبیح‌السلطنه و شاه نیمروز، تاج گردون بود که (عباس قلی میرزا میر پنجه) هم گفته می‌شد. این خوشنویس بزرگ در خط نستعلیق ید طولائی داشته و حتماً از تلامذه خوشنویسباشی بشمار میرفته و بمناسبت شاهزادگی حکمروائی نیمروزی داشته و اجرای تشریفات شتر قربانی در روز عید قربان به امر و اشاره آن شادروان جریان می‌یافت. بامداد همان روز با لباس و شمشیر و حمایل شاهی سوار اسب، سواره و پیاده رکابی بعبارت امروز «اسکورت» از عالی قاپو «شمس‌العماره» استانداری کنونی با دبدبه به جهت ذبح قربانی به محوطه مقبره سید حمزه عزیمت مینمود. پس از اجرای امورات نحر شتر پیمانکاران صنف اردو بازار که عبارت از ریش سفیدان و سرسته‌های بقال و علاف و خباز و سمگزیباشی باشند، محض رسیدن نوك كارد یا نیزه یا سمبه تفنگ به گلو و حلقوم شتر مزین و آراسته که آماده برای قربانی شده بود، زودتر از دیگران آن چهار و پنج نفر که چند روز قبل از عید اضحی سوار اسبهای مزین با زنگوله‌ها و پارچه‌های رنگ‌بارنگ در بازارها و راسته‌ها گردش می‌کردند، در کشتارگاه حاضر شده، هر يك يك عضو شتر ذبیح شده را بدست خود برینده و بسر نیزه زده و سوار اسب‌هاشان شده بشتاب و دسته جمعی رو به دیوانخانه رفته و انعام می‌گرفتند، زیرا که تهیه سیورسات و خواربار اردوی دولتی اختصاص

به آنها داشت و به دیگر داوطلبان نمیرسید. آنگاه شاهزاده شاه‌نیمروز با جلال و کیمکبه پس از انجام عمل ذبح با همان شکوه با ملتزمین رکابش به عالی قاپو بر می‌گشت و بعد از اخذ پاداش تمامی اشیاء تجملی خود را تحویل انباردار مربوطه داده تک و تنها پیاده با وضع خیلی عادی از حیاط شمس‌العماره بیرون آمده یکسره بمنزل شخصی خود میرفت..) بعد از مطالب در خصوص خوشنویس و قدرت و شیرینی قلم او صحبت می‌کند که چگونه اهل دل تلاش می‌کردند یک سطر خط او را داشته باشند و اگر حالا بدست آید جزو مرقعات قیمتی میباشد و ... نگارنده از آوردن مطالب اضافی صرف‌نظر نمودم.

خاطراتی از نایب حسین و ماشاءالله خان کاشی

چون ایامی چند شاهد زندگی نایب حسین و ماشاءالله خان کاشی بوده‌ام لذا برای روشن شدن تاریخ شرح حال عزت و ذلت آنانرا آنچنانکه شاهد آن بودم بشرح زیر عرض می‌رساند هرگاه صلاح دیدید دستور فرمائید در آن مجله وزین درج فرمایند.

در سن ۲۰ سالگی (در سال ۱۲۹۷) از طرف اداره کل تحدید بریاست تحدید قم - کاشان - نظیر طبق احکام موجوده منصوب شدم در زمان جلال و عظمت ماشاءالله خان. قبل از حرکت مرحوم معین السلطنه نطنزی رئیس بازرسی کل تحدید بمن فرمودند با نفوذ ماشاءالله خان در کاشان کاری از پیش نخواهی برد مگر در شهر بمنزل آنان وارد شوی و نظر آنانرا بخواهی در آن تاریخ مرحوم وثوق الدوله رئیس الوزراء بود من طبق دستور معین السلطنه در قم وارد منزل آقای متولی باشی شدم خودم را معرفی نمودم معلوم شد تحدید قم اسمی است و رسمیت ندارد سه چهار نفر عضو دارد در يك حیاط کوچکی تحت نظر آقای تولیت می‌باشند و مبلغی در ماه از مرکز دریافت میدارند با آقای تولیت مذاکره و قرارشداخوی زاده ایشانرا به نام حبیب‌الله خان بریاست تحدید تریاک قم منصوب و چند نفر از بستگان ایشان را هم استخدام نمائیم. اخوی زاده آقای تولیت جوانی نجیب و سربراه بود و به پیشنهاد

ایشان شخصی را بنام غلام کاشی که یکی از قلندرهای بنام قم هم بود و در تمام قهوه‌خانه‌ها دست داشت و اهالی شهر قم از او حساب می‌بردند و طرف توجه تولیت قم هم بود بریاست تفتیش تحدید قم منصوب نمودم در مدت یکماه توقف در قم با حمایت متولی باشی اداره آبرومندی تشکیل دادم اتفاقاً موقع جمع‌آوری شیره تریاک قم بود باطرف قم مثل اشوه و غیره شخصاً رفته جمع‌آوری حسابی شد در اداره طیاری لول چهار مثقالی و دو مثقالی تهیه با نصب باندرول دولت بفروش می‌رفت هر قهوه‌خانه‌ای بیشتر مصرف داشت غروب به غروب سوخته تریاک را تحویل میدادند مساعدت میشد در حقیقت غلام کاشی راجع بمصرف تریاک باندرول شده خیلی کمک کرد با ماهی سی‌تومان حقوق و صد تومان هم باو انعام دادم پس از یکماه باجازه مرکز بطرف کاشان حرکت کردم دراین یکماه علاوه براین که پولی از مرکز دریافت نشد خرج در رفته دو هزار و پانصد تومان عایدات خالص داشتیم با کالسکه چاپاری از قم به کاشان حرکت کردم و در منزل ماشاءالله خان پیاده شدم چند نفر مسلح جلو درایستاده بودند به آنها گفتم میخواهم ماشاءالله خان را ملاقات نمایم با تغییر گفتند بگو حضرت اشرف. من هم گفتم: حضرت اشرف را می‌خواهم زیارت کنم. یکنفر از آنها وارد حیاط شد با یک جوان مراجعت کرد مطلب را باو گفتم تفنگچی‌ها ازاین شخص احترام می‌کردند معلوم شد ماشاءالله خان نامی ناظم خلوت ماشاءالله خان است. مرا بطرف تالاری راهنمایی کرد دور تا دور اطاق بزرگ سران ماشاءالله خان مسلح نشسته بودند بالای اطاق جوان خوش‌هیکلی مشغول کشیدن تریاک بود دست راست او انتظام‌الدوله را دیدم که معلوم شد حاکم کاشان است دست چپ اسفندیاری نشسته بود معلوم شد کار گزار کاشان است و بدیدن ماشاءالله خان آمده. من سلام کردم پائین اطاق دم در نشستم ماشاءالله خان با صدای بلند مشغول فحش‌دادن به رئیس‌الوزراء و سایر مقامات بود و اطرافیان او هم مشغول کشیدن تریاک بودند و حرفهای او را تصدیق

میکردند.

میگفتند اگر حضرت اشرف اجازه دهد خاک تهران را زیر و روی کنیم از حرفهای ماشاءالله خان معلوم شد دولت حقوق قره‌سورانی او را قطع کرده برای اینکه نتوانسته امنیت جاده‌ها را تأمین نماید.

بخطار دارم رو کرد به انتظام‌الدوله گفت از قراریکه شنیدم از طرف حکومت برضد من گزارش داده‌شده معلوم میشود از محبت‌های من سوء استفاده می‌کنند من نه بتو و نه به این دولت.... اعتنا ندارم یمین اسفندیاری گفت حکومت کاشان تقصیر ندارد در راه اصفهان اموال تجار تبعه انگلیس را بغارت برده‌اند و آنها حتماً گزارش داده‌اند. مثل این که در سفر دوم من به اصفهان کالسکه ما را هم نزدیک مورچه‌خوار یکمده سوار غارت کردند حتی مرا لخت کردند جزء اثاثیه من یک قوطی سیگار طلا که روی آن دونگین الماس بود از دست من گرفتند. من در اصفهان بمرکز قضایا را گزارش دادم.

ماشاءالله خان گفت در هر حال هر پدر سوخته‌ای هر غلطی می‌خواهد بکند من اعتنائی نمی‌کنم شما نمی‌دانید این مأمورین پدر سوخته بسر اهالی کاشان چه می‌آورند در هر حال پس از فحاشی بسیار متوجه من شد.

گفت شما کی هستید چه کار دارید گفتم هر گاه اجازه بفرمائید بیایم نزدیک حضرت اشرف خودم را معرفی کنم. اجازه داد من رفتم ما بین انتظام‌الدوله و ایشان نشستم آقای انتظام‌الدوله و آقای یمین اسفندیاری با پدر من و خانواده من محبت و آشنائی داشتند مرا معرفی کردند و گفتند ایشان میرزا باقر خان پسر نصیر حضور است که سابقاً حاکم گلپایگان و خوانسار و کمره بوده است. جوان تحصیل کرده در خارج است.

بالاخره از من پرسید برای چه به کاشان آمده‌اید؟ بگوشش گفتم بریاست تحدید قم و کاشان و نظیر منصوب شده و آماده‌ام خود را بشما معرفی کنم. بدون ملاحظه دست زد زیر چانه مرا بلند کرد و گفت

آقایان دولت اینقدر بیچاره است که این مزه... را بریاست تحدید کاشان منصوب نموده. من از رو نرفتم گفتم هرگاه حضرت اشرف اجازه دهد این مزه... بقول شما این اداره را اداره خواهد کرد.

من در جوانی خیلی خوشگل و خیلی شیک پوش بودم آن زمان ردنگد (شبه ژاکت امروزه) با یقه آهاری بلند با کراوات مرسوم بود من با همان لباس مسافرت رفته بودم از این حرف من خوشش آمده گفت با چه وسیله ای آمده ای؟ گفتم با کالسکه چاپاری همین ساعت درب منزل حضرت اشرف است دستور داد پول کالسکه را دادند چمدان من را آوردند منزل کالسکه را مرخص کردند بعد گفت ناهار را اینجا صرف کن تا من دستور بدهم. من اطاعت کردم. در این بین ناهار خبر کردند باطاق دیگر رفتیم سفره مفصل در وسط اطاق پهن بود خودش بالای سفره انتظام الدوله دست راست یمین اسفندیاری دست چپ منم پهلوی دست انتظام الدوله نشستم. سر سفره هم شروع به فحاشی بدولت کرد ولی از عین الدوله تعریف می کرد پس از صرف ناهار دستور داد منصور لشکر نامی را احضار نموده خودش به اندرون رفت آقایان متفرق شدند با انتظام الدوله و یمین اسفندیاری صحبت می کردیم حاکم دل پری از ماشاءالله خان و دولت داشت یمین اسفندیاری می گفت مضحك اینجا است قوطی سیگار خود را نزد شجاع لشکر برادر ماشاء - الله خان دیدم جرأت نکردم بگویم این قوطی سیگار من است پس از یکساعت جوان خوشروئی وارد شد معلوم شد این جوان منصور لشکر برادر ماشاءالله خان است. ماشاءالله خان هم از اندرون بیرون آمد. منصور لشکر به او تعظیم کرد. گفت منصور لشکر این آقا را در منزل خودت ببر از او پذیرایی کن تا من دستور بدهم باتفاق ایشان چمدان را برداشته بمنزلشان رفتیم. منزل آبرومندی داشت اظهار داشت اداره تحدید کاشان یکنفر معاون دارد ناصر اسلام نام که از طرف حضرت اشرف تعیین شده در حقیقت دلچک حضرت اشرف است یکنفر ارمنی تحویلدار چهار نفر مستخدم بعنوان بارزی و عایدی

هیچ ندارد از مرکز بابت مخارج پول میگیرد اهالی شیره تریاک خودشانرا جمع آوری نموده در منزل خودشان طیاری می کنند به مصرف میرسانند.

صبح به اتفاق به اداره تجدید که در پیچ شاه واقع است رفتیم یکنفر ارمنی (بکس) نام خیلی کثیف با لباس مندرس در صورتی که داشت انفیه به دماغ خود میکشید خود را معرفی کرد در این بین یک معممی وارد شد که یک قسمت از عباى او روی زمین کشیده میشد و عمامه سفید کوچکی بسر داشت و دندان گرازی تا لب پائین بیرون بود معلوم شد ناصر اسلام معاون اداره تجدید است.

شروع کرد از خود تعریف کردن که من با کمک حضرت اشرف چنین کردم چنان می کنم باید آقای رئیس خدمات مرا در نظر گرفته برای من پاداش تعیین نمایند گفتم دو روز است من وارد شده ام منبعد خدمات شما شاهد گفتار شما خواهد بود از بس که وراجی کرد منصور لشکر عصبانی شد گفت آخوند بس است.

از آنجا منزل ماشاءالله خان رفتیم ماشاءالله خان بالای سکوئی دم در ایستاده بود چند کیسه پول نقره و نیکل در دست او بود یکعده از فقرا اطراف او جمع بودند از این کیسه ما بین آنها پول تقسیم می کرد معلوم شد هفته ای سه روز این کار را می کند می گفت از گردن کلفت های پدر سوخته می گیرم باین اشخاص بی چاره می دهم من و منصور لشکر و ناصر اسلام نزدیک ایشان ایستادیم تا کارش تمام شد مرا با منصور لشکر در اطاق مخصوص خودش راهنمایی کرد لوازم تریاک کشی حاضر بود عباس (یعنی ناظم خلوت) دهان او می گذاشت. پس از مذاکرات بسیار قرار شد منصور لشکر بریاست اجرا با ماهی (۶۰) تومان و ده نفر از سواران خودش استخدام شوند نقری ده تومان در ماه و از محصول تریاک املاک او تا اندازه ای چشم پوشی شود در بین مقدار زیادی باندرول دولتی که بغارت گرفته شده از قرار مثقال ده شاهی از او بخریم. ماهی سی

تومان هم برای ماشاءالله ناظم خلوت بعنوان رئیس سوارها در نظر بگیریم. در مقابل بایشان وعده دادم تا يك ماه دیگر مثقالی تریاک قاچاق نخواهیم گذاشت در محل بمصرف برسد این پیشنهادات را موکول باجازه مرکز نموده مرخص شدم از آنجا به منزل آقای ملاحیب الله مجتهد طراز اول که ماشاءالله خان از او ملاحظه دارد رفتیم از آنجا بدیدن آقای انتظام الدوله حاکم که دلپری از دستگاه ماشاءالله خان داشت و می گفت من به عنوان حکومت یکنفر را نمی بینم حکومت بدست ماشاءالله خان و سر کرده های اوست از آنجا بدیدن نایب حسین کاشی پدر ماشاءالله خان رفتیم پیر مردی (۷۰) ساله و خوش بنیه و خوش صحبت بود در جلو خانه اش روی سکو نشسته و مشغول کشیدن قلیان بود از خدمات خودش نسبت بدولت تعریف می کرد مخصوصاً از زمان مهاجرت خودش و پسرهایش و خدمت هائیکه کرده و بلقب صارم اسلام مفتخر شده است و میگفت دیگر خسته شدم کارها را به ماشاءالله خان واگذار کرده ام احتیاج به پول ندارم این کوههای اطراف کاشان مرکز دغینه من است و چند نفر اطراف او نشسته بودند.

خواستم مرخص شوم بلهجه کاشی گفت (تریاکمی آدمهای مرا فراموش نکن) پیشنهادات من موافق جواب آمد با اختیار تام منصور لشکر را باده نفر استخدام و چند نفر از پسرهای اعیان کاشان را نیز استخدام نمودم.

مثل احمد ناصری، سلیمان خان از بستگان شریف الدوله و غیره در دو سال اقامت خود در کاشان اداره تجدید کاشان سر مشق ادارات دیگر شد منصور لشکر اعلامیه ای در شهر منتشر نمود تا یکماه به اهالی وقت داده شد شیره تریاک یا لول موجودی خود را بیاورند در اداره باندرو ل کنند. پس از انقضای مدت از هر کسی تریاک قاچاق کشف شد در میدان شهر شلاق خواهد خورد و تریاکها بعنوان جریمه ضبط خواهد شد چندی این کار را کرد بطوری شد که کارمندان از صبح تا غروب وقت صرف غذا نداشتند علاوه بر این

در اول هر ماه مقداری تریاک لول باندرول شده بمنزل اعیان، تجار، مالکین کدخداهای اطراف میفرستاد آخر هر ماه پول را وصول میکرد هر قهوه‌خانه‌ای بیشتر سوخته تریاک تحویل میداد تشویق میشد (سوخته تریاک تبدیل به شیره میشد و بصورت قرص درمی‌آمدند و بامهر شیرو خورشیدمهور در سینی‌های حلبی گذاشته میشد بتوسط چند نفر بفروش میرفت) علاوه بر اینکه از مرکز پول دریافت نشد عایدات سرشاری هم داشتیم. شیره تریاک اطراف شهر بموقع بانظارت نماینده ماشاءالله خان و مأمورین بخوبی جمع آوری میشد از مرکز چندین دفعه تشویق شدم اضافه حقوق گرفتم که احکام مربوطه در دست است درحقیقت ماشاءالله خان بقول خودش وفا نمود چه خودش و چه منصور لشکر کمک کردند آبرو به اداره تحدید دادند نایب حسین دارای پنج پسر بود: ماشاءالله خان، شجاع لشکر، منصور لشکر، امیرخان، رضاخان، ماشاءالله خان دوپست نفر سوار زبده داشت با چند نفر سر کرده از سر کرده‌های مهم او - پهلوان رضا - ضرغام صبری و غیره بودند ماشاءالله خان مالک بود املاک فراوان داشت هر مال التجاره سلامت وارد میشد باج می‌گرفت از اعیان در عروسی پسران و دخترانشان تا باج نمی‌گرفت نمی‌گذاشت عروس بخانه داماد برود غیر از راههای قم و کاشان و اصفهان سر کرده‌های او در راه‌های دیگر مشغول قتل و غارت بودند. وقتی به منزل برادرها و سر کرده‌های اطراف ماشاءالله خان می‌رفتند پرده اطاق آن‌ها از مخمل و زری غارت شده بود.

غیر از اشیاء غارت شده در مقابل به اشخاص زیر دست کمک می‌کرد. بقول خودش از گردن کلفتها می‌گرفت بفقر می‌داد ماشاءالله خان بیلاقی داشت در مغرب کاشان مثل فرح آباد. هر سال تابستانها به بیلاق میرفت و از تمام رؤسای حکومتی و تجار پذیرائی میکرد. هر دسته‌ای چادرهای مخصوص و آشپزخانه و آبدارخانه جداگانه داشت. هر دسته سه روز مهمان او بودند. من دو سه مرتبه به بیلاق او رفتم او پذیرائی خوبی میکرد. با خوش اخلاقی. پس از

چندی انتظام الدوله عوض شد مرحوم مجردالدوله حاکم کاشان شد. به محض ورود خواست در مقابل ماشاءالله خان قدرتی نشان دهد موفق که نشد چندین مرتبه هم ماشاءالله خان مزاحم او شد. حتی بی احترامی هم کرد و میخواست او را فراشخانه خود توقیف کند من واسطه شدم مابین ایشان را اصلاح دادم و حتی ماشاءالله خان در نظر داشت با شاهزاده وصلت کند شاهزاده هم باو وعده داده بود (ماشاءالله خان دارای چندین زن عقدی و صیغه‌ای بود).

زن سوگلی او خانم طلا بود که فعلا زن سرلشکر ضرابی است. اندرون ماشاءاللهخان مثل اندرون ناصرالدینشاه اداره میشد. حتی خواجه هم داشت. هر وقت خانم میخواست به بیلاق برود چند نفر نقره بندست و فراش که اطراف اسب او را گرفته بودند حرکت می کردند. یکروز در بازار مسگرها مردم را از او دور میکردند و مردم از درب دکانها بلند شده باو تعظیم می کردند. ماشاءالله خان و برادرانش چندین دستگاه منزل داشتند.

باری بعد از دو روز به مرخصی تهران آمدم. محاسب الممالک شیبانی وزیر پست و تلگراف کابینه حسن وثوق الدوله بود و داماد عموی اینجانب. بدیدن او رفتم. اظهار داشت دولت خیال دارد با اعزام يك گردان ژاندارم به کاشان به سرکشی نایب حسین و پسر او خاتمه دهد از وصفیات او از من سؤال کرد. من در این دو سال آنچه دیده بودم شرح دادم. گفتم چندین دفعه با ژاندارمها جنگیده و آنها را شکست داده امروزه خیلی مقتدر است تصور نمی کنم نتیجه بندست آید مگر ژاندارمها از هر حیث قوی و دارای تجهیزات کامل باشند یا با سیاست هرگاه ژاندارمها اعزام شوند باید شهرت دهند از راه نیزار میخواهند به اصفهان روند یا ماشاءالله خان را هر طوری شده بتهران احضار نمایند.

پس از مراجعت بکاشان در شهر شهرت داشت ماشاءالله خان بحکومت یزد منصوب شده و پس از ملاقات رئیس الوزرا به یزد خواهد

رفت بعد شهرت دادند يك گردان ژاندارم بطرف کاشان حرکت کرده
 یکروز بدیدن نایب حسین رفتم از من سؤال کرده که در تهران راجع به
 ماشاءالله خان چه می گفتند؟ گفتم دولت کمال محبت را با ایشان دارد از
 شماها نگران نیست در این بین ماشاءالله خان بمنزل پدرش آمد با چند نفر
 از سر کرده های خود اظهار داشت مرا بحکومت یزد قرار است منصوب
 کنند و باید بتهران بروم پس از ملاقات رئیس الوزراء بطرف یزد
 حرکت میکنم نایب حسین بکلی مخالف بود گفته روزی تو را در تهران
 بدار خواهم دید. ما را بیچاره خواهید کرد مگر قنصل انگلیس در
 اصفهان ضمانت ترا بکند ماشاءالله خان هم پس از ضمانت قنصل
 انگلیس در اصفهان آماده حرکت بتهران شد. یکعده از سوارهای
 زبده خود را با جواهر و نقدینه ای که داشت قرار شد بحکومتی نقل
 مکان نماید مجلل الدوله بمرخخصی تهران رفته بود مرحوم عمادخلوت
 حکومت در حکومتی تهیه مفصل دید از تمام رؤسا، اعیان، تجار در
 حکومتی دعوت شدند تمام اطراف حکومتی را سوارهای ماشاءالله
 احاطه کرده بودند سر ساعت معین ماشاءالله خان وارد شد نطقها شد
 عماد خلوت از ماشاءالله خان تمجید و تعریف کرد دعای سفر بگوش
 ماشاءالله خان خواند نزدیک ظهر بطرف تهران حرکت کرد. در این
 دو سال ماشاءالله خان بقول خودش وفا کرد بهیچوجه مزاحم کار
 من نبود بواسطه نفوذ او اداره تحدید سرآمد ادارات کاشان بود
 عواید سرشاری داشتیم منصور لشکر برادرش با کمال صداقت و درستی
 انجام وظیفه نمود در این موقع منصور لشکر بمرخخصی تهران رفته
 بود ولی سر کرده های او همیشه مزاحم ما بودند - مثلا روز سیزده
 عید تمام رؤسا در باغ بیرون شهر جمع بودند نزدیک ظهر یکعده سوار
 در معیت پهلوان رضا وارد باغ شدند شروع کردند به تیراندازی
 هوائی علت را سؤال کردیم گفتند برضد حضرت اشرف کمپسیون
 تشکیل داده اید ما را متفرق کردند - دفعه دیگر ماه رمضان شبها
 نوره جمع میشدیم دوره آتش در شهربانی بود نزدیکهای سحر

پهلوان رضا وارد شد روی تختی که روی حوض بود جلوس کرد و گفت چرا مرا دعوت نکردید؟ گفتم پهلوان همه جا منزل شما است نباید از شما دعوت کردم درخواست مشروب کرد گفتم ماه رمضان ما مشروب مصرف نمی‌کنیم بیکی از آدمهایش دستور داد بیرون منزل بساط او را بیاورد رفتند دو مجموعه از خوردنی و مشروبات آوردند وسط مجلس گذاشته شروع کرد بخوردن به ما هم اظهار می‌کرد بخوریم و در ضمن دستور داد بروند موسی کمانچه‌کش را بیاورند نصف شب نقاره‌خانه برای بیدار کردن روزه‌بگیرها طبق معمول شروع بناختن کرد مرکز نقاره‌خانه روی پشت بام اداره بود دستور داد نقاره‌خانه را بشهربانی آوردند و امر کرد بروند پشت بام اداره نقاره بزنند موسی کمانچه‌کش هم روی تخت حوض کمانچه میزد روی پشت بام نقاره میزدند تا نزدیک سحر ما را مجبور کرد نشسیم و باین کثافت کاری او نظاره کردیم. همچنین چندین مزاحمت دیگر که شرح آن طولانی است. صبح دسته جمعی نزد ماشاءالله‌خان رفتیم شکایت کردیم در جواب گفت منم از دست این پدر سوخته‌ها دیوانه شدم شما رؤسای اداره عرضه ندارید جلوی آنها را بگیرید - پس از رفتن ماشاءالله‌خان ژاندارمها با کلید تجهیزات وارد کاشان شدند و در کاروانسرای وزیر میرون دروازه دولت منزل کردند رؤسای ادارات از ترس ماشاءالله‌خان بدیدن صاحب‌منصبان ژاندارم رفتند. فرمانده ژاندارم ماژور فضل‌الله خان فرزانه بود نایب حسین با دو پسر خود امیرخان و رضاخان و چند تن از سرکرده‌ها به بیلاق ماشاءالله‌خان در فرح‌آباد رفتند شهرت دادند از ماشاءالله‌خان در تهران از طرف آقای وثوق‌الدوله استقبال شده. منزلی در خیابان امیرپه برای او تهیه و سوارهای او در بیرون حضرت عبدالعظیم منزل کردند و مورد محبت رئیس‌الوزراء واقع شدند بعد شهرت دادند يك روز ماشاءالله‌خان مهمان وثوق‌الدوله بوده در مراجعت رئیس نظمییه او را توقیف و در نظمییه محبوس می‌نمایند و سوارهای

او را خلع سلاح نموده اسبهای آنها را هم ضبط نموده مرخص میکنند. رسیدن این خبر ژاندارمها برای زدن شبیخون به نایب حسین شب تاریکی بطرف فرح آباد حرکت میکنند و چون بکسی اطمینان نداشتند بلد نمیگیرند راه را عوضی میروند نزدیک صبح از یک نفر چوپان نشانی فرح آباد را میگیرند آن چوپان معلوم نیست به چه وسیله بنایب حسین خبر میدهد او هم با همراهان بطرف کوههای قمصر فراری می شود ژاندارمها بتصور این که آنها در باغ هستند شروع به تیراندازی می کنند وقتی وارد باغ می شوند ملاحظه می کنند یک نفر در باغ نیست برای یافتن گنجینه تمام دیوارهای اطاق را خراب میکنند می گویند در طویله پول زیادی کشف میشود از اینجا نایب حسین را تعقیب می کنند.

در شهر حکومت نظامی بریاست سلطان مغیب الدوله اعلام شد. تمام خانهها و اموال ماشاءالله خان و پدرش و برادرها و سرکرده هایش مصادره شد. بگیر بگیر در گرفت مازور فضل الهخان منزل ماشاءالله خان اقامت کرده بود.

صاحب منصبان در منازل اتباع ماشاءالله خان سکونت گرفتند و زن و بچه آنها را از خانه هایشان بیرون ریختند.

باتفاق عمادخلوت و سایر رؤسای بدین مازور رفتیم سلطان محمود خان پروین رئیس سوار، سلطان کاظم خان سیاح فرمانده توپخانه، سلطان سیف الدوله فرمانده پیاده، مازور و اعضاء هیئت به ماهانهایت بی لطفی کردند ماها را طرفدار ماشاءالله خان میدانستند به معاون حکومت فرمودند که بی عرضه گی شماها بود که اینها یاغی دولت شدند. عمادخلوت گفت وقتی چندین دفعه ژاندارمها در زد و خورد با ماشاءالله خان شکست خوردند ما چه قدرت داشتیم که با آنها طرف شویم.

گفته معاون حکومت مازور را عصبانی کرد و گفت خدمت شماها خواهم رسید.

نمی‌خواهم شرح فجایع آنها را بدهم فقط می‌گویم زن و بچه‌های نایب حسین در بیابانها سرگردان بودند.

اگر بخانه‌ئی پناه می‌بردند صاحب خانه از ترس ژاندارمها درب خانه را بروی آنان باز نمی‌کرد. تمام اطرافی‌ها چه با تقصیر و چه بی‌تقصیر زندانی شدند.

اموال آنان مصادره شد. ثروت ماشاءالله خان حساب نداشت. حتی زن‌های ماشاءاله خان و نایب حسین را تحت شکنجه قرار دادند تا نقدینه آنان را بروز دهند.

فرش کهنه قیمت پیدا کرد زیرا فرش‌های کهنه را می‌خریدند و بجای فرش‌های نو آقایان منظور می‌داشتند.

پس از چندی اعلامیه از طرف مازور در شهر منتشر شد به این مضمون: به اقبال بی‌زوال بندگان حضرت اشرف آقای وثوق‌الدوله رئیس‌الوزراء پس از هفده‌روز جنگ‌خونین نایب حسین و پسرهایش دستگیر و فردا به شهر وارد خواهند شد، دستور میدهم کلیه اهالی از مرد و زن در دروازه دولت اجتماع نموده ورود این دزدان‌هفتاد ساله را مشاهده نمایند. درضمن از معاون حکومت و رؤسای ادارات و تجار و اعیان دعوت شد که سه بعدازظهر در بالاخانه کاروانسرای وزیر حضور به‌م‌رسانند.

روز دیدنی بود. در حدود ده هزار نفر در جلوی بالاخانه، اجتماع نموده بودند ساز و دهل مشغول توأختن بود سر ساعت معین مازور فضل‌اله خان سواره درحالی‌که چند تن ژاندارم سوارباداشتن نیزه در دست او را مشایعت می‌کردند و چندین تازی نیز همراه او بودند (تازی سگ شکاری است) وارد شد.

همه حضار از او استقبال کردند و در جلو همه جلوس کرد معلوم شد نایب حسین با اتباعش در کوهها متواری و ژاندارمها در تعقیب آنها و پس از چندروز در اشنوه قم منزل میگیرند تا به قم

رفته متحصن شوند.

سرکرده‌ها به طمع غارت خورجین‌های آنان را وقتی که در خواب بوده‌اند دستبرد می‌زنند. نایب حسین و دوپسرش رضاخان و امیر خان بطرف آنها تیراندازی می‌کنند خورجین‌های آنها را برداشته فرار می‌کنند آنها هم به طمع اموال دزدی شده همدیگر را از بین می‌برند نایب حسین از گردن تیر خورده رضاخان از سفیدران امیر خان از دست سرکرده‌ها در راه فرار بیکنفر چوپان می‌گویند هرگاه ژاندارم‌ها را دیدی بگو نایب حسین و پسرانش در قلان جا زخمی هستند ژاندارم‌ها به محل معین آمده آنها را اسیر کرده به ماژور گزارش می‌دهند پس زد و خوردی مابین اشرار و ژاندارم‌ها واقع نشده ماژور در بالای مجلس جلوس کرد مدعوین نیز حضور دارند جمعیت بر علیه نایب و پسرانش شعار می‌دادند یک نفر سید که برادر او را ماشاءالله خان کشته دربالاخانه مشغول صحبت و بقول خودش شرح فجایع این نزدان هفتاد ساله را با صدای بلند سخن‌رانی می‌کند در این بین مأمور پست وارد شد عکس ماشاءالله‌خان را بالای دار در میدان توپخانه تهران با خود آورده سید این عکس را بدست گرفت بمردم نشان داد ما از سید خواهش کردیم وقتی نایب وارد شد این عکس را به او نشان ندهد پس از یکساعت اشرار را وارد کردند باین شرح: نایب حسین با گردن پانسمان شده سوار یک رأس الاغ دو پسر او در دو پالکی رویار با حال خراب نشسته بودند پالکی را بر یک رأس قاطر بسته بودند (پالکی و کجاوه در قدیم وسائل مسافرت بود کجاوه مثل یک اطاق کوچک روپوش داشت ولی پالکی رویار بود) یک دسته ساز و دهل زن و یکعده ژاندارم سوار در عقب آنان. بعد ناهار را به مریضخانه ژاندارم‌ها که در زیر بالاخانه کاروانسرای وزیري واقع است بردند بدرخواست سید نایب را آوردند به بالاخانه اتفاقاً مابین من و عماد خلوت‌نشست اول سؤال از من راجع به منصور لشکر بود که گفتم سلامت در تهران

است آب و قلیان خواست برای او آوردند (بسته‌های او از عقب بسته بود در بالاخانه باز کردند) ماژور خطاب به نایب حسین گفت نایب خوشحالم به سزای اعمال زشت خود رسیدی. نایب حسین در جواب گفت به من گفته بودند فرمانده ژاندارم‌ها يك صاحب‌منصب جوانی است این گفته شما از روی غرور جوانی است من هفتادسال به دولت خدمت کردم لقب سالار اسلام گرفته‌ام حال شما بمن خطاب می‌کنید نایب. سید کذائی عکس‌ماشاءاله‌خان را در دست داشت بطرف نایب حسین پرت کرد گفت با دیدن این عکس لال شو. نایب عکس را گرفت نگاه کرد و به پشت روی میز گذاشت گفت به گفته شما صاحب این عکس یاغی دولت بود به مجازات رسید به من چه مربوط است نصیحت این است.

این پیر مرد با این حال خراب روحیه خود را از دست نداده بود مجلس به آخر رسید نایب‌ها به مریضخانه ژاندارمری زیر بالاخانه بردند مردم متفرق شدند من رفتم در مریض‌خانه رضا خان خیلی حالش خراب بود امیر خان بد نبود قدری میوه با یخ برای آنها بردم مبلخی هم پول به امیر خان دادم برای مخارج ضروری - از فردا هر روز عصر در میدان دروازه دولت چند نفر را به دار میزدند. ماژور فضل‌اله خان با من دوست بود از او درخواست کردم ماشاءاله سوارهای اداره مرا که زندانی کرده بودند مرخص کنند گفتم این شخص با سوارهایش خیلی خدمت کرده‌اند مستخدم دولت هستند وعده مساعدت داد فردا همان را هم بدار زدند دیگر من بدیدن فضل‌اله خان رفتم عملیات ژاندارم‌ها بقدری دلخراش بود که تصورش را نمی‌توان کرد زن و بچه‌های بیچاره‌ها در بیابانها متواری، اشخاص بی‌گناه پس از مصادره اموال آنها به دار آویخته می‌شدند با معاون حکومت مذاکره قرار شد با تلگراف حضوری از آقای رئیس‌الوزراء درخواست کنیم برای این بیچاره‌ها فکری بکنند دستور رسید از آوردن اشخاص خودداری و چند دستگاه از خانه‌های نایب

و پسرهایش را به اختیار زن بچه آذان بگذارند. همان‌طور هم عمل شد پس از چندروز يك دستگاه اتومبیل که حامل چند نفر از وزراء و اعیان تهران بود و بکاشان تبعیدشده بودند رسید قرار شد نایب حسین و پسرهایش را با این اتومبیل به تهران اعزام دارند.

روز حرکت من به زندان ژاندارمری رفتم مقداری شیرینی و میوه و پول برای آن‌ها بردم رضا خان حالش خراب بود او را تسه ماشین خوابانده بودند نایب حسین گفت تو شاهدهی در خانوانه من شاید چند دست رختخواب ترمه اطلس‌دوزی بود حال بین زیر سر من چه انداخته‌اند دیدم يك تخته گلیم پاره کثیف زیر این مریض انداخته‌اند فرستادم از منزل یکدست رختخواب آوردند مریض را روی آن خوابانیدم ماشین حرکت کرد وسط راه رضا خان فوت می‌کند نایب حسین در تهران و بالای دار می‌رود امیر خان و منصور لشکر آزادی‌شوند از پسرهای ماشاءاله خان نگاهداری می‌شود برای شکایت اهالی و ملا رحمت‌اله مجتهد فضل‌المخان به اصفهان می‌رود سرهنگ پاشاخان مشیر صاحب‌منصب نظمیہ برای تعیین عملیات آن‌ها وارد کاشان شد عده‌ای از صاحب‌منصبان و غیره تحت تعقیب قرار گرفتند رؤسا هم اغلب عوض شدند من هم به مرکز احضار شدم.

قبل از عزیمت به تهران يك روز عماد خلوت معاون حکومت رؤسای ادارات را به حکومتی دعوت کرد با معرفی یک نفر جوان لاغر اندام که سرپا ایستاده بود مطالبی بشرح زیر بیان کرد: اظهار داشت این شخص اهل قمصر است جزء اشخاص دازدنی‌ها بود در مردم‌شورخانه زنده می‌شود پیاده خودش را بقم می‌رساند بوسیله متولی باشی قم مراتب به تهران گزارش می‌شود از مرکز به حکومت کاشان دستور می‌رسد اموال این شخص را مسترد دارید که آزاد است هر کجا می‌خواهد برود.

حال از زبان خودش مراتب را گوش دهید. این شخص که

اسمش فراموشم شده گفت مرا با چند نفر دیگر يك روز عصر در میدان دروازه دولت بردند بدار زدند بالای دار صدای مردم را می‌شنیدم پس از چندی دیگر چیزی نفهمیدم يك وقت بهوش آمدم خود را در زمین سردی دیدم که تاریك بود فقط از نور ماه روشنائی می‌داد دست به اطراف خود زدم متوجه شدم چند نفر اطراف من خوابیده‌اند بلند شدم زمین لیز بود زمین خوردم مجدداً بلند شدم دیدم اینجا مرده‌شورخانه است و این‌ها مرده هستند که در اطراف من هستند (مرده‌شورخانه کاشان در زیر زمین واقع بود و صد و پنجاه پله می‌خورد) پلدها را گرفتم بالا آمدم لخت بودم چند فرسنگ از شهر دور شدم صبح شد چند نفر رعیت برای کشت به صحرا می‌رفتند مرا دیدند شرح حال خود را به آن‌ها گفتم ولی آنها را قسم دادم بکسی نگویند آن‌ها برای من لباس تهیه کردند مبلغی هم پول بمن دادند من به طرف قم حرکت کردم منزل منولی باشی رفتم شرح حال خودم را گفتم با تهران مذاکره کردند مرا مرخص نمودند حال می‌روم قمصر سرزندگی خودم. گفتم تو چکاره بودی؟ گفت تعداد زیادی گوسفند و گاو نایب حسین نزد من بود مرا باین اسم گرفته گاوها را ضبط کردند خود مرا هم به دار زدند.

عاطفه يك آسوری حساس - بی‌شرمی دوستی ناسپاس
ای هموطن ز هموطن خویشتن بترس!
ملک حجازی قلم

در ناسیونال موزه نوم‌اتریش چنتکی دیدم یکروی آن بزبائی
قالی کرمانی بافته و آن روی دیگر چون کالای دیبا حریری بافته
و درون این چنته هشت پرده نقش و نگار بود در يك بسته و شصت و
يك پرده جدا در شش بسته چرمی که در عصر پادشاهان سوسی در
ایران و عصر اکبر شاه و جهانگیر مفعول در هند ترسیم شده بود.
بوم این تصاویر یعنی سطحی که بر روی آن نقاشی شده است
پارچه‌ایست چنان نرم و هموار که نخست گمان میرود کاغذی است
شفاف و بگفته یکی از نقاشان اروپائی این نقش و نگارها چنانند که
گوئی روح دارند و زنده‌اند و از هر جهت همنشانند با کار طبیعت.
منشاء و مولد و نام و نشان این آثار در کتابچه‌ئی نوشته شده
بود که درون چنته بود. و آنچه می‌شود درین جا یاد کنیم این جملات
کوتاه است که بسال هزار و هشتصد و هفتاد و سه رئیس موزه ملی
اتریش این مجموعه را از نقاشان ایرانی خریده است تا در نمایشگاه
نگارندگان و پیکر سازان و نقاشانی کمتر سال آینده با تریش می‌آمدند
بنام بهترین مناظر نقش و نگار بنمایش گذارد.
و آنچه و سترمان حکایت کرده است این است که بموجب

تاریخی که در آن موزه تدوین یافته است ده سال پس از خرید این مجموعه، جنرال سیندلر بیست و پنج پرده دیگر از همین نشان‌نقاشی، در شیراز بدست آورده و به آلبرت میوزیم برده است و از آن پس جنرال کلوك يكصد و هفت صفحه دیگر در تهران و اصفهان خریده و یکسال پس از این خرید یکباره بهزار و چهارصد پرده دست یافته که در چهارده جلد و چهار چنده در ایران بوده است و جنرال همه را بلندن برده است! و با جستجو و کاوش باز هم صفحاتی چند در لیزیک و برلین یافته است. و هشت سال پس از آن تاریخ کلارك انگلیسی بیست و چهار پرده در کشمیر خریده و چند سال و پس از او «سیندلر» دو قطعه دیگر بدست آورده است.

باز هم چند سال بعد «اگرتون» بیست و هفت پرده در فارس بچنگ آورده است.

و از این همه تصاویر گرانبها که از جواهر کمیاب نیافتند بجز همین شصت و یک پرده که در موزه ملی اتریش بازمانده است از آنهمه آثار اثری و نشانی نیست و با همه کاویدن‌ها و جستجو کردن‌ها که مصورین و اصحاب موزه و آثار قدیم بکار برده‌اند بفرجام ندانسته‌اند که بازمانده آن شصت و یک پرده در کدام مخزن یا کدام موزه پنهان مانده است.

این تصاویر که در موزه ملی اتریش بنام هنرهای ایران بازمانده است با سایر تصاویری که پیدا نیست کجا پنهان است گوئی با يك بار طلا فراهم شده‌اند و با این جمله تاریخی وجود یافته است مصور نامش «رموز و حمزه» که يك حکایت ایرانی است و بر حسب عقیده گروهی ایران‌شناس از ایران پیش از اسلام بازمانده و مانند کتاب کلپله‌ودمنه در ایران معروف بوده است.

و جای تأسف است که ما نمی‌توانیم همچنانکه و سترمان نسخه چاپی آن را رنگین و زیبا بما داده است ما نیز همچنان رنگین و زیبا چاپ کنیم و ازیرا به يك یا دو صورت آن کفایت می‌کنیم و اسامی

بازیگران و پهلوانان این داستان را همچنان که در حواشی و پیرس‌ها و در ذیل صورت‌ها چاپ شده‌اند برای شما نقل می‌کنیم و شاید این جمله مهمترین گواه مستشرقینی باشد که این حکایت را بایران سوم یعنی عصر ساسانی منسوب داشته‌اند و معتقدند که هم در متن و هم در تصویر و هم در نام‌ها تحریفی بندرت دیده می‌شود.

برخی از پهلوانان این حکایت را نام و نسب‌برین نشان است که از ذیل تصاویر نقل می‌کنیم:

شهر آزاد - شهر آشوب - نوزاد - نوثراد - نوذر - خواجه
 بهبود - مهرنگار - زمرشاه - شاهزاده خورماه و شاهزاده خورداد
 ملك ماه - نازنین خو - مهوشرو - خوشانیو - افسر زنگی - پیر
 جادو - ماه‌دخت - مهردخت - ملك تیهور آتش پرست - سوفای
 آتش نژاد - آتشرو - دلداد - سنجر - سنگر - لولو مهر و -
 مهیار - غزافر پزشك - حكیم بهمن - بهمان و هومن - بهمان
 وزیر - شومان وزیر - امیر وزیر - دلبر دلداد - مهزاد فرخ‌زاد.
 و براین نشان نامهایی دیگر در ذیل شصت و يك صفحه این
 تصاویر و در خلال حکایت رموز و حمزه یاد شده است.

و من این تمهید را باین جهت آوردم تا مقولتی را که یاد میکنم در آمدی باشد، در آمدی که بظاهر با مقالتهی که ایراد می‌شود هیچ‌گونه خویشی و قرابتی ندارد مگر آنکه تأمل کنید تا به آخر این مقاله برسید و باین نسبت و ارتباط آگاه بشوید.

شاید شما هم چون من بی‌گمان باشید که هیچ فلسفه‌ئی چنانچون فلسفه زردشت بحقایق وجود نزدیک نیست. شما این دو الیزم را در جهان آفرینش همه‌جا گواهی طبیعی و بارز می‌نگرید: راست و دروغ، پاك و ناپاك، حق و ناحق، خوشی و ناخوشی، غم و شادی، داد و بی‌داد، تاریکی و روشنی، بیم و ایمنی، مرگ و زندگی، خواب و بیداری، نشیب و فراز، ساز و ناساز، راز و باز این جمله و نظائر آنها آئینی است که شارح فلسفه خلقت است و فلسفه‌ایست که هیچ‌گاه کهنه

نمی‌شود.

از فروردین ماه هزار و سیصد و بیست و دو، سه ماه گذشته بود یعنی آغاز ماه امرداد بود که افسران انگلیسی مرا ببازداشتگاه سلطان آباد رسانیدند و در اتاقی تاریک محبوس کردند و از آن روز تا دو سال که مرا با افسران شوروی دادند در حبس مجرد و بحکم اجانب باتنهائی محکوم و مجبور بودم و پس از چند ماه مرا باتاقی دیگر بردند که اندکی بهتر بود و روشن بود و پنجره‌ئی داشت روی بصرها و من ساعتها بکرانه آسمان نگاه میکردم و پرواز پرندگان و بلندی کوهساران و درختان و مرغزاران را از دور تماشا می‌کردم. سگهای ولگرد، بیابان پر خاك و گرد، سوسمارهای پر پشت که یکدیگر را تعقیب می‌کردند و بهر سو می‌جستند و موشهای درشت بیابانی که چشم گربه را بدور دیده بودند یا مانند موشهای شهر رم از گربه‌باك نداشتند و گاهی هم گربه‌ئی را محاصره می‌کردند، تماشای گردباد که خاك را مانند استوانه متحرك نشان میداد با جست و خیز ملخها در لابلای خارها و بوته‌های گیاه، عبور گله باسگ‌چوپان، صدای زنگ کاروان از دور، پرواز جغد و بازگشت گاوها و گاو میش‌ها از چراگاه این جمله با نظائر آنها مناظری بودند که مرا مشغول میداشتند و با این احوال رنج و آلام من همچنان رو بفزونی نهاده، گشادگی و وسعت صحرا از تنگی فکر و حوصله من چیزی نمی‌کاست، چه، اگر ما در میان صحرائی وسیع باشیم و دست ما بسته باشد آن صحرا به ما تنگ‌تر است از چاه، اما صحرا تنگ نیست و این روح ماست که در تنگنا افتاده است و آلام زندگانی او را فشرده و فشرده و پزمرده ساخته است.

بیرون رفتن ازین اتاق باختیار من نبود و باید این دو نفر سرباز مسلح مرا مراقبت کنند که فرار نکنم!
این دو نفر از جمله سی نفر سربازی بودند که گارد مخصوص مرا فراهم می‌ساختند.

یکروز صبح که برسم همه روز برای شستن دست و روی با نگهبان بیرون رفتم چون باز آمدم چیزی دیدم که مایه حیرت من شد: يك دسته گل که با سلیقه‌ئی بسیار مطبوع و مقبول پیچیده و با يك رشته قیطان طلائی زیور یافته بود بر روی تختی نهاده بودند که نشستگاه من بود!

عجب! با خود گفتم این گل را کی آورده. کیست که در برابر چشم این همه سرباز و افسر و نگهبان و پاسدار و موکلین دروازه و دهلیز و در توانسته است باطاق من بیاید و این دسته گل را بیاورد؟! از سربازها پرسیدم، از دربان، از نگهبان و از هر کس که می‌شد او را ببینم درباره آن دسته گل جويا شدم هیچ کس نمیدانست و بیم داشتم با جستجوی بیشتری مراقبین بازداشتگاه بدگمان بشوند و برمراقبت و فشار و تنگی و تضییق بیفزایند، ولی با خود همی در گفتم و شنید بودم، که آیا کیست که توانسته است باین جا بیاید، چگونه ممکن است کسی از خارج بیاید و سربازها او را نبینند مگر آنکه بخرافات و اوهام معتقد بشویم و بگوئیم آنکه آمده است سورمه غیب بچشم خود کشیده است و ازیرا کسی نتوانسته است او را ببیند؟ شاید هم جن درین کار دست داشته یا ارواح باین شگفتی مبادرت نموده‌اند و عجب آنکه این هدیه تا مدتی بیشتر روزها تکرار می‌شد و بر حیرت من نیز می‌افزود. و برین نشان یکماه گذشت و این شگفتی خاطر مرا بخود مشغول داشته، متمجب بودم که ازین هفت‌خان رستم کیست که گذشته است و خود را باین عزلت‌کده رسانیده است و آخر روزی رسید که خانواده من توانستند از اداره «الو» اجازت‌نامه گرفته بدیدن من بیایند و رسم برین بود که هر کس رخصت می‌یافت مراقبی یا جاسوسی با او همراه می‌شد و تا وقتی که در اتاق من بود او نیز نشسته بود و گفت و شنود ما را بخاطر می‌سپرد و ساعتی دیگر به «الو» تحویل میداد و این مراقب همچنان مواظب بود که نامه‌ئی بما نرسانند و جز درباره سلامتی مزاج گفتگوئی بزبان نیاورند و روزنامه‌ئی

که از جانب بازداشتگاه ورودش ممنوع است بما ندهند و این جاسوس زبان گیر تا آنروز مردی بود دراز و باریک و قیافهٔ مار داشت و نامش (مانوک) بود و از تخمه ارمنی بود و باندازه‌ای مراقب بود که در او چیزی پنهان و نادیده نمی‌ماند و از همه گزندگانی که در بازداشتگاه ما بودند گزندش بیشتر بود و این خاصیت را داشت که وطن نداشته و خدمتگزار بیگانگان بود و غلام صمیمی و جان تشار انگلیس بود و این مار زهردار گاه گاه نیز مانند دگر گروه همجنس خود بخائیدن آدامس مشغول بود و زبانش را هم مانند مار گاهی بیرون آورده بدور لب خود میگردانید و یکی از کارمندان بازداشتگاه که عربی بغدادی بود و نامش شاکری بود و مرد بدی نبود هر گاه مرا میدید میگفت مانوک شاغل بالسوک یعنی مانوک در کار جوییدن آدامس است و آدامس را ایرانیان سقر می‌گفتند و در قدیم «قندرون» می‌نامیدند و عربها به الوک موسوم کرده و بگونه محرف نیز الوچ می‌خواندند. ملاقات اول ما برین نشان گذشت و ماه دیگر باز بدیدن من آمدند و این بار بجای مانوک دیگری بود که بعمدیابی قیدی خوب مراقبت نمی‌کرد و بجاسوسی و کنجکاوی نمی‌پرداخت و بیشتر از تردها میرفت و پشت پنجره صحرا را تماشا می‌کرد و ازیرا می‌شد خانواده من با کمال آزادی آنچه لازم میدانند بگویند بخصوص که پس از مراقبتی ناقص ما را تنها گذارد و بیرون رفت و درین وقت فرزندم شهنواز نوبخت وقت را غنیمت دیده بهر سو نگاه کرد و چون بیگمان شد که بیگانه‌ئی نیست پرسید که آیا راست است برای شما چند بار دسته گل آورده‌اند؟

با شنیدن این پرسش تکان خوردم و خیره و متعجب شدم و گفتم آری ولی میدانی کیست که برای من دسته گل آورده است؟ و چگونه توانسته است باین جا بیاید؟ و گل را بمن برساند؟
گفت بله، گوش کنید تا بگویم زیرا این داستانی است حیرت‌بار و شنیدنی.

بی اختیار گفتم زود باش بگو.
گفت بار اول که بدیدن شما آمدیم نشد که بگوئیم در اراك بما
چه گذشت؟
گفتم بگو چه گذشت؟..

گفت میدانید بار اول بود که ما بسطان آباد آمده بودیم و ناچار
چند روز در مهمانخانه‌ئی منزل کردیم تا بما اجازه ملاقات دادند.
بهتلی که راهنمائی شدیم نامش مهمانخانه اراك بود و مدیرش
مردی بود آسوری نامش آقای آشور ما گمان نمی‌کردیم این جوانمرد
آسوری چنین خوب است و پاکیزه سرشت و تا این اندازه حساس و
با عاطفه.

روز اول که آقای آشور خودش برای ما چاشت آورد برسمی
که همه ما داریم ب جستجو و تفحص و پرسش‌هایی پرداخت که بیشتر
آنها بی‌جاست و از حدود آداب خارج است.
پرسید... از تهران می‌آیید؟
بله از تهران می‌آئیم.

... بیخشید می‌ترسم سؤال من بی‌جا باشد، و می‌خواستم بدانم
اینجا هر گاه امری و فرمایشی داشته باشید بمن بفرمائید تا انجام بدهم.
... خیر آقا! ما کاری نداریم که از شما برآید.
... از کسان شما در اراك کسی سر می‌برد که بخواهید او را
بینید؟

... بله آقای آشور شخصی را می‌خواستیم ملاقات کنیم که دیدنش
آسان نیست و آنجا که هست بی‌اجازه راه نمیدهند و شما نمیتوانید
بروید.

... چرا نمی‌توانم هر جا باشم بروم مگر آنکه خدای نکرده کار
شما باین هفت دروازه افتاده باشد که یکروز جای اتومبیل و آهن‌پاره
بود و روز دیگر کاروانسرا بود و مال می‌بستند و چنین جائی ناسزاوار
و بد نام امروز جای بهترین آدمها شده است آنجا که کمند بود و اسب

و قاطر و الاغ می‌بستند امروز کسانی را بند کرده‌اند و محبوس ساخته‌اند که زبده افراد ما هستند و از آنروز اسمش را بازداشتگاه گذارده‌اند. خدا نکند که شما را با آنجا سروکاری باشد.

... گفتم آقای آشور حالا که خدا خواسته و این کار را کرده...
... آخ بهمان‌جا کار شما افتاده است؟ ای خدا... از شما کسی آنجا بازداشت شده است؟!

... بله درین بازداشتگاه کسی است که باید او را ملاقات کنیم.
... خواهش می‌کنم بمن بفرمائید کیست اسمش چیست؟... من بیشتر این آقایان را که محبوسند می‌شناسم.

من از پرشی و تفحص بسیار اوبی حوصله شدم و می‌خواستم دیگر جوابی ندهم ولی از ادب و انسانیت بدور دیدم و فکر کردم گفتنش چه زیانی دارد؟ و از برا گفتم بله آقای آشور آنکه اینجا محبوس است و می‌خواهیم او را ببینیم پدر من آقای نوبخت است.
آشور بشنیدن این خبر تکانی خورد و رنگ رویش دگرگون شده بر زمین نشست و گفت آقای نوبخت؟.. نوبخت که و کیل مجلس بود؟

آنکه با انگلیس و روس آنطور جنگید؟
... بله آقا، مگر شما با او آشنا هستید؟
آقای آشور دیگر جوابی نداد و همچنان که بر زمین نشسته بود سرش را بدیوار تکیه داد و دستمالی از جیب بیرون آورد و بنا کرد زار زار گریستن.

ما همه بحیرت فرو ماندیم و خیال نمی‌کردیم که درستی بینیم.
این آقا آشوری است گریستن او برای آقای نوبخت با این صورت چه معنی دارد؟ مادری که فرزندش بمیرد اینطور زاری نمی‌کند.
پرسیدم آقای آشور شما با آقای نوبخت چه سابقه‌ئی دارید؟ کجا با او بوده‌اید؟

سرش را بنشان نفی بالا برد و باز هم بگریستن پرداخت و

یاندازه‌ئی برافروخته بود که برای ما هیچ گونه شك و شبهه‌ئی باقی نماند و هر کس گریه او را میدید و بقیافه او نگاه میکرد هرگز گمان نمی‌کرد که ممکن است در گریه او کمترین تصنعی باشد و ما از تعجب و حیرت نمیدانستیم چه بگوئیم زیرا برآستی زبانش بند آمده بود و نمی‌توانست پرسش‌های ما را پاسخی بدهد... و پس از چند دقیقه که اندکی آرام شد بازحمت از جابرخواست و بی‌آنکه بما جوابی بدهد یا خداحافظی کند بجای خودش رفت.

فردای آن روز که ما توانستیم او را بگفت و شنید بگیریم و راز این گریستن و آنهمه التهاب را بفهمیم با گونه‌ئی رنجور و غمگین گفت ای خانم این چه پرشی است که مرا با نوبخت چه آشنائی و چه سابقه‌ئی است؟

آمی که آنطور از خود گذشتگی نشان داد و آن نطق‌ها را کرد چه لازم است که با او آشنائی داشته باشم تا بگویم؟ آدم باید دل سنگ باشد یا بی‌غیرت و بی‌صفت باشد که بشنود چنین آمی در بند افتاده است و متأثر نشود من شنیده بودم که اسیر نشده است و وقتی تا گهان از شما شنیدم که حبس است اختیار از کفم بیرون شد و نتوانستم خودداری کنم خواهش میکنم مرا ببخشید!

و از آن پس دخترم گفت این حکایت بار اول بود که ما به سلطان آباد آمدیم و نتوانستیم این داستان حیرت‌آور را برای شما بگوئیم زیرا آن ارمنی دراز اینجا گوشش تیز بود و می‌شد که بشنود و برای آشور بدبخت زحمتی ایجاد کند ظاهراً پس از مراجعت ما پنهان این آقای آشور توانسته است چندبار برای شما دسته گل‌ئی ازین پنجره بروی تخت شما بیندازد و ما این بار هم که بملاقات شما آمدیم مانند بار اول بمهمانخانه او رفتیم و این مرد چنان از ما پذیرائی کرد که تعریف و توصیف آن بوقتی و مجالی بیشتر نیازمند است.

همینقدر بدانید که این مرد با عاطفه نه بار اول از ما پولی

گرفت و نه این بار، نه مخارج پنجروز اول و نه دو روز این بار که خواستیم بدهیم نه کرایه اتاق مهمانخانه نه خرج شام و ناهار و صبحانه و عصرانه و میوه‌هایی که برای ما آورد، هیچ هیچ از ما نگرفت و هر چند اصرار کردیم و خواهش کردیم از گرفتن دریغ کرد حتی آنکه از تهران برای او چند گونه هدیه آوردیم که مهمانی او را تا حدی تلافی کرده باشیم اما این مرد منیع‌الطبع ارمغان ما را هم نپذیرفت.

دخترم پس از این سرگذشت باین سو و آن سو نگاه کرد و يك بسته‌ئی بدستم داد و گفت این را هم آن آسوری داده و من بزیر کتاب‌ها پنهان کردم تا بهنگام فرصت بمحتوای آن برسم.

فردای آن روز که فرصتی بدست آورده برسدگی آن بسته پرداختم يك کتابچه خطی بود با جلد چرمی و خطی بسیار خوش از نوعی نسخ و با جدول و سرلوحه طلائی و شطرنج و مینیاتورهای با طلای اشرفی و در آن کتابچه ابیاتی بود از شعرای قدیم و در آخر آن برخی حکایات و منضم با این کتابچه نوشته‌ئی بود که بظاهر می‌نمود خط خود آقای آشور است آن نوشته چند سطر بود باختصار و شعر برین معنا بود که این یادگار را از پدرم داشتم و بدیدم که به بهترین شخصیتی تقدیم کنم و از شما هیچ کس را بهتر ندیدم بخصوص چند قطعه نقاشی قدیمی داشتم که با این هدیه ضمیمه کردم... و چون تفحص کردم آن قطعه‌ها سه پرده بود از کتاب رموز حمزه، همان نقاشی مینیاتور و همان نقش و نگار و با همان زیبایی و آب رنگ که در صدر این مقاله برای شما شرح دادم.

و چون این سرگذشت را فرزندم برای من یاد کرد و آن هدیه را از طرف آقای آشور برای من آورد داستان دوستی بخاطرم آمد کز گرفتاری من میخواست سودی ببرد!

سرگذشت آقای آشور حکایت جوانمردی بود که با من هم‌تراز نبود و سابقتی نداشت و این سرگذشت که می‌خواهم یاد کنم داستان

بی وفائی و ناجوانمردی کسی است که سالها با من دوست بود و یگانگی داشت و نه تنها هموطن بود و همشهری بود بلکه چنان می پنداشتم که هیچ يك از دوستانم بمردانگی و غیرت و مهر و محبت همتای او نیست و چه بسیار تصویرها کر عقل ما برنخاسته اند و از او هام بر آمده اند و سرگذشتی را که میخواهم یاد کنم ازین قبیل است و درست مخالف حکایتی است که یاد کردم. قصه یکی از یاران من است که هم دوست بود و هم هموطن بود و هم همشهری و ای کاش بیگانه بود و دشمن بود و از یاران من و وطن من نبود.

آن روزها که من در کوهستان جنوب بسر می بردم و با ایسل قشقائی سرگردان بودم گاه و بیگاه از شیراز و تهران و سایر جهات ایران گروهی دیدنم می آمدند. جمعی را هم افسران انگلیسی میفرستادند که مرا راضی کنند تا خود را تسلیم کنم و با رنج زندان تن بدهم یا دست کم اجازت بدهم با من ملاقات کنند و همچنان در گرمسیر و سردسیر و باصطلاح مردم ایلی در سرحدی مزاحم من بودند تا به نخلستانی رسیدیم که نامش خانه خبیص است. در کنار این نخلستان به یکسو پشتهئی بود و بر دامن آن پشته تالابی و نیزاری با بیشهئی انبوه از درخت و من در کنار این بیشه نشسته بودم که گفتند جمعی از شیراز دیدنم آمده اند و همانگاه یکی از دوستان قدیم من در رسید دوستی که سابقه الفتش مایه رشك بود و همیشه همراه و هم آواز و بی گمان بودم که در فصل دوستی او نقطهئی هم بخطا نیفتاده است.

ساعتی مراتب اشتیاق خود را پیچیده با چند گونه خوشامد مانند توماری در برابرم برگشود و مقدمهئی آغاز کرد و سخنی چند ساز تا بآن رازی رسید که در نهان داشت و آن راز را همی بر زبان آورد. و باز فرو برد و چندبار گفتار را برخاموشی و خاموشی را بر گفتار ترجیح داد و تکرار کرد و پیدا بود که در ابراز سخن یکدل نیست. حرکات غیر عادی او مایه حیرت من گردید و از آنهمه تردید

تعجب کردم و گفتم: خوب، آقا بفرمائید! آنچه میخواهید بگوئید خودداری نکنید، چو، اگر من بتوانم دریغ نمی کنم. شرمساری مایه تأمل و تانی او بود و ازیرا لختی بخاموشی گذرانید و من باو خیره نگاه می کردم تا چه بگوید؟ عاقبت ترجیح داد که با خامه خامی و طماعی بر صحیفه دوستی خط بطلان بر کشیده خود را بگستاخی و بیشرمی تسلیم کند. گفت. بله، آقا عرض کنم که... بله حضرات با من حرف زدند، میدانستم که مقصودش از حضرات، افسران انگلیسی هستند که بی جوی من بودند.

پرسیدم بفرمائید بینم چه گفتند؟
گفت میجر جاکسون را که میشناسید؟
گفتم بله هموست که پیوسته در تعقیب من است.
گفت بله او بمن گفت حضرات حاضر شده اند که بمن کمک بکنند که وکیل مجلس بشوم.

قلبم یکباره فرو ریخت ولی دم ترمدم و تأمل کردم تا چه بگوئید؟ و او دنباله سخن را رها نکرده گفت تمام مطلب همین است اما حاضر نیستند که این کار را برای من مفت انجام بدهند.
من تا آخر خواندم که میخواهد چه بگوید ولی بروی خود نیاوردم و خود را بنادانی زدم و او سخن خود را ادامه داد گفت ولی آنها در مقابل این خدمت از من خدمتی می خواهند.
همچنان من سر بزیر افکنده گوش می دادم...

پرسید چطور است شما موافق هستید؟

گفتم موافق با چه چیز؟

گفت باینکه من وکیل بشوم.

خندیدم و گفتم با این حال و روزگاری که من دارم و اگر باوکیل شدن شما مخالف یا موافق باشم چه تأثیری خواهد داشت؟
گفت بله حالا برای من پیش آمده است که پیشرفت کنم.